خاطره‌نگاری از زندان‌های دوره پهلوی دوم

اعلامیه‌ای که ۱۲۰۰ روز شکنجه و سلول‌نشینی آورد

حسین روحانی‌صدر

چکیده

۳۰ سال از ۳ آبان ۱۳۵۷، روز آزادی عموم زندانیان سیاسی می‌گذرد. متأسفانه تا به امروز کابدشکافی صحیحی از چون و چرایی این دردناک صورت نگرفته است. برخی‌ها با کبرکریزی، پرنکته‌ترین هزینه‌های انسانی را تحمل کردند. برخی‌ها هم بی‌هیچ تحملی از دسترنج‌شان خوردند و بردند و رفتند. یکی از آن افراد کم‌چرخ یا بی‌چرم که پس از هزاره ۲۰۰ روز در زندان‌ها و بازداشتگاه‌های مخوف آن دوران روزگار گذراند، شیخ محمد صادقی، از طلاب حوزه‌های علمیه مشهد مقدس بود. دهه ۵۰ خورشیدی. است. او فقط به جرم توزیع چند اعلامیه در اواخر سال ۵۳ مورد رسید سواک قرار گرفت و بلاخره بعد از فرار و گریزهای فراوانی در ۲ تیر ۵۴ به دست نیروهای امنیتی بازداشت و در سوم آبان ۵۷ همراه با هزاره ۱۲۴ زندانی سیاسی آزاد شد.

او پس از پیروزی انقلاب در نهادهای انقلابی و سپاه پاسداران ضمن وعظ و ارشاد، رسیدگی به امور مردم را نیز عهده‌دار شد و در این ۴۰ سال هیچ‌گاه سهم‌خواه این دوران طولانی خود را نخواهد گرفت. هم‌اکنون نیز امام جماعت مسجد پنج‌تن شهر میندوشت استان گلستان است. در زیر شرح دوران شکنجه و حصور در سلول‌های تنگ و تاریک او را بـرای عبرت‌آموزی و تنبیه و تذکر به تصویر می‌کشیم.

مرتضی نیلی یک روز به مدرسه جعفریه در حجره من آمد و گفت: آقای صادقی مواظب باش ابطحی آدرس شما را به ساواک داد. کاهی مامووان می‌آمدند که من سر درس بودم؛ به‌ویژه درس تفسیر فقیه الهی بیت حضرت آیت‌الله العظمی میرزا جواد تهرانی. آقای ولی‌الله خانی آمد و اشاره کرد به مدرسه نیا. مامووان آمده‌اند دنبالت. کاهی از کوچه باریک پشت مدرسه آقای موسوی‌نژاد منتهی به خیابان خسروی نو عبورمورور می‌کردم و از چقر مامووان در می‌رفتم. یا معرفی شیخ محمدرضا نورالهیان من و سیدعنایت‌الله دریابادی به منزل شیخ الهی در روستان تغندر رفتیم. چند روزی هم در روستای گلستان باغ پیر آقای ولی‌الله خانی پنهان بودم. آخرالامر هاشمی‌نژاد از سوی حسینی کاشمری یا به قول سیدمحمدعلی ابطحی‌فهندیزی یعقمالی دامه بودند که به قم مهاجرت کند. من برای مشورت با جمعی از دوستان و شیخ محمد عبدالنبیان در صحن حاج مدرسه ایستاده بودیم. آقای عبدالنبیان گفت: برای رفتن به قم استخاره کن. به آقای موسوی‌نژاد گفتند آقا یک استخاره بگیرید. ایشان یک قرآن جیبی زردرنگی را از جیبش بیرون آورده و به دعا دعا قرآن را باز کردند. این آیه کریمه آمد:

سوره هود آیه ۸۱:

قَالُوا يَا لُوطُ إِنَّا رُسُلُ رَبِّكَ لَنْ يَصِلُوا إِلَيْكَ فَأَسْرِ بِأَهْلِكَ بِقِطْعٍ مِنَ اللَّيْلِ وَلَا يَلْتَفِتْ مِنْكُمْ أَحَدٌ إِلَّا امْرَأَتَكَ إِنَّهُ مُصِيبُهَا مَا أَصَابَهُمْ إِنَّ مَوْعِدَهُمُ الصُّبْحُ أَلَيْسَ الصُّبْحُ بِقَرِيبٍ ﴿۸۱﴾.

فرشتگان گفتند: (ای لوط - غم مخور - ما فرستادگان پروردگار تو هستیم. شر این مردم به تو نخواهد رسید. پس با خاطری آسوده از این بابت، دست بچه‌هایت را بگیر و از شهر بیرون ببر. البته مواظب باش احدی از مردم متوجه بیرون‌رفتنت نشود و از خاندانت تنها همسرت را به جای کنار که او نیز مانند مردم این شهر به عذاب خدا گرفتار خواهد شد و موعد عذابشان صبح است و مگر صبح نزدیک نیست؟ (۸۱)

آقای سیدعنایت‌الله برایم بلیت اتوبوسی گرفت و در نامه‌ای مـن را به آقای بهشتی معرفی کرد که به ایشان برسانم.

در جریـان خرداد ۵۴ به همـراه ۴۰۰ نفر از طلبه‌های قم دستگیر و به تهران فرسـتاده شـدیم. در جریان این درگیری تعدادی از طلبه‌ها کتک خوردند؛ به‌ویژه شیخ هادی قابل که تمام بدنش سیاه شده بود و شب تا صبح توانست بخوابد. من کفش‌های بچه‌ها را روی هم گذاشـته و دو آرنج دسـتم را روی کفش‌ها، به دیوار تکیه کردم تا صبح شـیخ هادی را در بغلم نگه داشـته که اذیت نشـود. در مدت این ۱۳ روز که از هفدهم تا سی‌ام خرداد طول کشید. در بازجویی‌ها خود را به نام غباس شهیدی معرفی کردم.

سلول شماره ۲۰:

بعد از ۱۳ روز شـکنجه و آزار من در اول تیر آزاد شدم؛ چون کسی را در تهران نداشـتم، به قم برگشـتم. به‌دلیل تعطیلی دروس قصد بازگشـت مشهد کردم و در این تعطیلات تابسـتانه بایـد بازگشـت به مشهد را خیلی سخت پیدا کردم. به مشـهد که رسیدم شب را میزان خواهرم عشاء. پدر، مادر و اقوام آمدند آنجا همه را دیدم.

قبل از دسـتگیری روز نهم تیر ۵۴ بعدازظهر من و مقبل همشیره‌ام در کوی طلاب رفتم. دختر خاله‌ام، صغرای ۱۰سـاله، در را به رویم کشود؛ فهمیده خواهرم منزل نیست. من از منزل خارج شدم، آمدم دور قوله حکم از کیوسک تلفن بالای خیابان کنار مدرسـه باقریه به منزل استاد شریعتی تلفن کردم تا به اجوالیسی‌اش بروم. متأسـفانه در منزل نبود، گوشـی تلفن را گذاشـتم و به طرف مدرسه نوات رفتم. آنجا با عزیز شجاعی برخورد کردم، اجوالیرسی کردیم. با هم روی مبله‌های کنار خیابان جلوی مدرسـه نوات نشسـته بودیم. از او پرسیدم بعد از فرار من برای شما چه اتفاقـی افتاد؟ گفت: تو که فرار کردی من و پدرت را ساواک گرفت. خیلی ما را اذیت کردند.

غافـل از اینکـه عباس عفـت‌دار اهـل طرقبه از دوستان دوران سـربازی کنار ما ایسـتاده بود و ما بدون توجه بـه او حرف می‌زدیم. او حرف‌های ما را شـنید و فهمیـد من فـرارم‌ام. بعد از اتمـام ملاقاتم با عزیز شجاعی به سمت کیوسـک تلفن رفتم تا زنگی بزنم. بعـد از اینکـه از کیوسـک بیرون آمـدم، دو مامور ما محاصره کردند. یکی‌شان تاکسی را نگه داشت، من را به داخل آن انداختند و به اداره کل شـهربانی بردند و بعد از دو ساعتی معطلی تحویل ساواک مشهد دادند. بلافاصله من را در اتاقی انداختند و چهار، پنج نفری با کتک مفصلی من را بازجویی کردند. بعد از ساعتی به بازداشتگاه نوساز پادگان چهار لشکر ۷۷ مشهد منتقل شدم این بازداشـتگاه ۳۰ سلول انفرادی داشت. من را به سـلول رویه‌روی حمام انداختند. از پنجره کوچک روی در رویه‌رو را می‌پاییدم. ناگهان آقایان هاشـمی‌نژاد و عباس واعظ‌طبسـی را دیدم. با دسـتم به شیشـه زدم. هاشمی‌نژاد دور از چشـم مامووران خیلی محکم دسـتش را مشت کرد و با قدرت و تکان خاصی تا سینه بالا آورد؛ یعنی محکم باش و به این شکل مرا به مقاومت تشویق و راهنمایی کرد.

یک روز که ایشـان ملاقاتی داشت، برایش مقداری آلبالو آورده بودند، برده بود در محل طرقـوبی مقداری را برای خودش شسـته بود و مقداری را هم داخل باکت کاغذی گذاشـته و به نگهبان گفته بود زندانی شـماره ۲۰ را بیاور تا اینها را بشـود و با خود ببرد. نگهبان آمد در سـلول را باز کرد. تعجب کردم چون کاری نداشـتم. برپا از داخل سلول‌ها تا در نزنند نگهبان آن را باز نمی‌کند. آمد در سلول را باز کرد من را شکار شـیراب و گفت: این پاکت مال شماسـت من آنها را شـستم و با خود به سلول آوردم و خوردم.

درزندان اوین:

روز پانزدهـم تیـر ۵۴ صبـح اول وقت من را از سـلول بیرون آوردند و سـوار لندرور کرده و به همراه سـه نفـر مامور، یک راننده و دو نفـر مصلح، اول افتاب حرکت کردیم به سـمت تهران. وقتی از جلوی سـدآباد رد می‌شدیم، استاد اکبر رمضان‌زاده را که چاق بود و یک کلمه زیـاد و کم نکرد. افراخته گفت ولی متوجه مطلب نشد. زمانی بود که استاد اکبر خانه غضنفر بهادر را درست می‌کرد. هر روز صبح زود مـی‌رفتم به روستای ماسی ماسکاتوا.

ماشـین را می‌بیمود و جاده را لحظه‌به‌لحظه پشـت سر می‌گذاشتیم و پیش می‌رفتیم برای ناهار. در یکی از غذاخوری‌های بین کردکوی و بهشـهر نگه داشتند نمـاز خواندیم. گفتند: غـذا چه میل داری؟ گفتـم: قرقی نمی‌کنم هر چه باشـد می‌خوریم. دسـتور غذا دادند. غذای مفصلی آوردند. مردم کاهی زیرچشـمی ما نگاه می‌کردند. چون قیافه ما آن مسـخرتی نداشت و نگاه مردم سوال‌برانگیز بود. بعد از صرف غذا حرکت کردیم و به مسـجد تهـران، نزدیک قورباغه خوب من را به زندان اوین تحویل دادند، سید قرقانی و رفتند و من ماندم و محل جدید. من را به سلولی یک و هشت در منزلی دارای یک دستشویی و توالت انداختند.

فردای آن روز صبح اول وقت چشـمانم را بستند و به طبقه پایین داخل اتاقی بردند. پارچه را از روی چشـم‌هایم باز کردند. باچوی افراخته تا من را دید، زد پشت دسـتش و گفت: اکه‌هی تو چند روز پیش اینجا نبودی؟!!!!

بازجو افراخته دست به بازوهای سـفت و محکمم زد و گفت: خب به خرجش می‌ارزد. بلافاصله کاغذ و قلم آوردند و گفتند: باسخ سـؤالات ما را بنویس. سـؤالات ابتدایی مثل اسـم، مشـخصات، نام پدر، تاریخ تولد، محل کار، تحصیلی، نوع درس و اسـتادان آن. جواب همه را نوشتم. چند از آن سـؤالات از عوکرن کردند و موارد

> **آنجا با عزیز شجاعی برخورد کردم، اجوالیرسی کردیم. با هم روی مبله‌های کنار خیابان جلوی مدرسه نوات نشسته بودیم. از او پرسیدم بعد از فرار من برای شما چه اتفاقی افتاد؟ گفت: تو که فرار کردی من و پدرت را ساواک گرفت. خیلی ما را اذیت کردند.**
>
> **غافل از اینکه عباس عفت‌دار اهل طرقبه از دوستان دوران سربازی کنار ما ایستاده بود و ما بدون توجه به او حرف می‌زدیم. او حرف‌های ما را شنید و فهمید من فرارام. بعد از اتمام ملاقاتم با عزیز شجاعی به سمت کیوسک تلفن رفتم تا زنگی بزنم. بعد از اینکه از کیوسک بیرون آمدم، دو مامور ما محاصره کردند.**

مدنظر خودشان را پرسـیدند، مثل اینکه با چه کسانی ارتباط دارید؟ چه کسـانی را می‌شناسید؟ نحوه ارتباط شـما با آنها چگونه اسـت؟ چه پیام‌هایی دریافت می‌کنید؟ چه کسانی این پیام‌ها را به شما می‌رسانند؟ آیا از داخل کشور اسـت یا خارج از کشور؟ و... باز هم را جواب دادم و گفتم: من یک پچه‌دانی هسـتم و تازه طلبه شـده‌ام؛ اصلا کسی را نمی‌شناسم و با کسی ارتباط ندارم. در این سـؤال‌ها و جواب‌ها حسابیتی به خرج نداشت. نوشـتم اما آنهـا از جواب‌های من قانع نشـدند. من در سـلول بودم. بازجو افراخته، با یک تخته فری و تعـدادی کابل رویه‌رو شـدم باز از من پرسـیدند: از فعالیت‌های سیاسـی و اینکه با کدامیک از خاربازان مستقیم یا غیرمستقیم تماس دارم و نوع فعالیت آنها؟ تعدادشـان؟ محل اختفـای آنها؟ با همان ترمسـتی قلم‌پیام جواب‌های سابق را تکرار کردم.

دسـت‌وپایم را محکم به تخت بسـته. سـه سـرباز با عکاری آماده اجرای شکنجه شدند. دو بازجو سلاوتشان را تکرار کردند و همان جواب‌ها را شنیدند. شلاق زدند. پاهایم از شدت تورم کبودرنگ شـکل و سیاه‌رنگ شد. بعد از آن دوباره مرا بازجو در اتاق تند دواند و با کابل می‌زدند و با کفش‌هایشان جفت‌پا روی پاهای ورم‌کرده، فشار داده و با لگد به پشت پاهایم چندبار محکم کوبیدند.

بـاز در این‌ترمل‌ها پرسـیدند: اعلامیه‌ها از کجا آوردید؟ چه کسـانی این اعلامیه‌ها را چاپ کرده‌اند؟ شـما از چه کسانی گرفته‌اید؟ به کجا بردید؟ چگونه پخـش کردید؟ تعداد آنها چقـدر بوده؟ چند نفر بوده‌اید؟ کیفیت ارتباط شـما چگونه اسـت؟ پچه کجا هسـتند؟ و... از این سـؤال‌ها دیگر گیج و کافقه شـدم. این سـؤال‌ها را هرجور جـواب می‌دادم قبول نمی‌کردند. نوع سـؤالات را عوض می‌کردند، ولی محتوای سؤال همان بود، اما جواب را قبول نمی‌کردند.

مجموعه جواب‌های من در این مرحله که به اشـکال گوناگون سـؤال می‌شد چندکلمه‌ای بیش نبـود. گفتم: من ۱۸ عـدد اعلامیه از محل اعلانات مدرسـه برداشـته و با خود به سـدآباد برده. چندتایی را به مغازه‌ها چسبانده و زمانی که فرسـتاده شـدیم. در جریان این درگیری تعدادی از طلبه‌ها کتک خوردند؛ به‌ویژه شـیخ هادی قابل که تمام بدنش سـیاه شده بود و شب تا صبح نتوانست بخوابد. من کفش‌های بچه‌ها را روی هم گذاشـته و دو آرنج دسـتم را روی کفش‌ها، به دیوار تکیه کردم تا صبح شـیخ هادی را در بغلم نگه داشـته که اذیت نشـود. در مدت این ۱۳ روز که از هفدهم تا سی‌ام خرداد طول کشید. در بازجویی‌ها خود را به نام غباس شهیدی معرفی کردم.

سلول شماره ۲۰:

بعد از ۱۳ روز شـکنجه و آزار من در اول تیر آزاد شدم؛ چون کسی را در تهران نداشـتم، به قم برگشـتم. به‌دلیل تعطیلی دروس قصد بازگشـت مشهد کردم و در این تعطیلات تابسـتانه بایـد بازگشـت به مشهد را خیلی سخت پیدا کردم. به مشـهد که رسیدم شب را میزان خواهرم عشاء. پدر، مادر و اقوام آمدند آنجا همه را دیدم.

قبل از دسـتگیری روز نهم تیر ۵۴ بعدازظهر من و مقبل همشیره‌ام در کوی طلاب رفتم. دختر خاله‌ام، صغرای ۱۰سـاله، در را به رویم کشود؛ فهمیده خواهرم منزل نیست. من از منزل خارج شدم، آمدم دور قوله حکم از کیوسک تلفن بالای خیابان کنار مدرسـه باقریه به منزل استاد شریعتی تلفن کردم تا به اجوالیرسی‌اش بروم. متأسـفانه در منزل نبود، گوشـی تلفن را گذاشـتم و به طرف مدرسه نوات رفتم. آنجا با عزیز شجاعی برخورد کردم، اجوالیرسی کردیم. با هم روی مبله‌های کنار خیابان جلوی مدرسـه نوات نشسـته بودیم. از او پرسیدم بعد از فرار من برای شما چه اتفاقـی افتاد؟ گفت: تو که فرار کردی من و پدرت را ساواک گرفت. خیلی ما را اذیت کردند.

غافـل از اینکـه عباس عفـت‌دار اهـل طرقبه از دوستان دوران سـربازی کنار ما ایستاده بود و ما بدون توجه بـه او حرف می‌زدیم. او حرف‌های ما را شـنید و فهمیـد من فـرارام‌ام. بعد از اتمـام ملاقاتم با عزیز شجاعی به سمت کیوسـک تلفن رفتم تا زنگی بزنم. بعد از اینکه از کیوسک بیرون آمـدم، دو مامور ما محاصره کردند.

مامـوران من را از تلفن انداختند و چهار، پنج نفری با کتک مفصلی من را بازجویی کردند. بعد از ساعتی به بازداشتگاه نوساز پادگان چهار لشکر ۷۷ مشهد منتقل شدم این بازداشـتگاه ۳۰ سلول انفرادی داشت. من را به سـلول رویه‌روی حمام انداختند. از پنجره کوچک روی در رویه‌رو را می‌پاییدم. ناگهان آقایان هاشـمی‌نژاد و عباس واعظ‌طبسـی را دیدم. با دسـتم به شیشـه زدم. هاشمی‌نژاد دور از چشـم مامووران خیلی محکم دسـتش را مشت کرد و با قدرت و تکان خاصی تا سینه بالا آورد؛ یعنی محکم باش و به این شکل مرا به مقاومت تشویق و راهنمایی کرد.

یک روز که ایشـان ملاقاتی داشت، برایش مقداری آلبالو آورده بودند، برده بود در محل طرقـوبی مقداری را برای خودش شسـته بود و مقداری را هم داخل باکت کاغذی گذاشـته و به نگهبان گفته بود زندانی شـماره ۲۰ را بیاور تا اینها را بشـود و با خود ببرد. نگهبان آمد در سـلول را باز کرد. تعجب کردم چون کاری نداشـتم. برپا از داخل سلول‌ها تا در نزنند نگهبان آن را باز نمی‌کند. آمد در سلول را باز کرد من را شکار شـیراب و گفت: این پاکت مال شماسـت من آنها را شستم و با خود به سلول آوردم و خوردم.

درزندان اوین:

روز پانزدهـم تیـر ۵۴ صبـح اول وقت من را از سـلول بیرون آوردند و سـوار لندرور کرده و به همراه سـه نفـر مامور، یک راننده و دو نفـر مصلح، اول افتاب حرکت کردیم به سـمت تهران. وقتی از جلوی سـدآباد رد می‌شدیم، استاد اکبر رمضان‌زاده را که چاق بود و یک کلمه زیـاد و کم نکرد. افراخته گفت ولی متوجه مطلب نشد. زمانی بود که استاد اکبر خانه غضنفر بهادر را درست می‌کرد. هر روز صبح زود مـی‌رفتم به روستای ماسی ماسکاتوا.

ماشـین را می‌بیمود و جاده را لحظه‌به‌لحظه پشـت سر می‌گذاشتیم و پیش می‌رفتیم برای ناهار. در یکی از غذاخوری‌های بین کردکوی و بهشـهر نگه داشتند نمـاز خواندیم. گفتند: غـذا چه میل داری؟ گفتـم: قرقی نمی‌کنم هر چه باشـد می‌خوریم. دسـتور غذا دادند. غذای مفصلی آوردند. مردم کاهی زیرچشـمی ما نگاه می‌کردند. چون قیافه ما آن مسـخرتی نداشت و نگاه مردم سوال‌برانگیز بود. بعد از صرف غذا حرکت کردیم و به مسـجد تهـران، نزدیک قورباغه خوب من را به زندان اوین تحویل دادند، سید قرقانی و رفتند و من ماندم و محل جدید. من را به سلولی یک و هشت در منزلی دارای یک دستشویی و توالت انداختند.

فردای آن روز صبح اول وقت چشـمانم را بستند و به طبقه پایین داخل اتاقی بردند. پارچه را از روی چشـم‌هایم باز کردند. باچوی افراخته تا من را دید، زد پشت دسـتش و گفت: اکه‌هی تو چند روز پیش اینجا نبودی؟!!!!

بازجو افراخته دست به بازوهای سـفت و محکمم زد و گفت: خب به خرجش می‌ارزد. بلافاصله کاغذ و قلم آوردند و گفتند: باسخ سـؤالات ما را بنویس. سـؤالات ابتدایی مثل اسـم، مشـخصات، نام پدر، تاریخ تولد، محل کار، تحصیلی، نوع درس و اسـتادان آن. جواب همه را نوشتم. چند از آن سـؤالات از عوکرن کردند و موارد

قبل از دسـتگیری روز نهم تیر ۵۴ بعدازظهر من و مقبل همشیره‌ام در کوی طلاب رفتم. دختر خاله‌ام، صغرای ۱۰سـاله، در را به رویم کشود؛ فهمیده خواهرم منزل نیست. من از منزل خارج شدم، آمدم دور قوله حکم از کیوسک تلفن بالای خیابان کنار مدرسـه باقریه به منزل استاد شریعتی تلفن کردم تا به اجوالیرسی‌اش بروم. متأسـفانه در منزل نبود، گوشـی تلفن را گذاشـتم و به طرف مدرسه نوات رفتم. آنجا با عزیز شجاعی برخورد کردم، اجوالیرسی کردیم. با هم روی مبله‌های کنار خیابان جلوی مدرسـه نوات نشسـته بودیم. از او پرسیدم بعد از فرار من برای شما چه اتفاقـی افتاد؟ گفت: تو که فرار کردی من و پدرت را ساواک گرفت. خیلی ما را اذیت کردند.

غافـل از اینکـه عباس عفـت‌دار اهـل طرقبه از دوستان دوران سـربازی کنار ما ایستاده بود و ما بدون توجه بـه او حرف می‌زدیم. او حرف‌های ما را شـنید و فهمیـد من فـرارام‌ام. بعد از اتمـام ملاقاتم با عزیز شجاعی به سمت کیوسـک تلفن رفتم تا زنگی بزنم. بعد از اینکه از کیوسک بیرون آمـدم، دو مامور ما محاصره کردند.

مامـوران من را از تلفن انداختند و چهار، پنج نفری با کتک مفصلی من را بازجویی کردند. بعد از ساعتی به بازداشتگاه نوساز پادگان چهار لشکر ۷۷ مشهد منتقل شدم این بازداشـتگاه ۳۰ سلول انفرادی داشت. من را به سـلول رویه‌روی حمام انداختند. از پنجره کوچک روی در رویه‌رو را می‌پاییدم. ناگهان آقایان هاشـمی‌نژاد و عباس واعظ‌طبسـی را دیدم. با دسـتم به شیشـه زدم. هاشمی‌نژاد دور از چشـم مامووران خیلی محکم دسـتش را مشت کرد و با قدرت و تکان خاصی تا سینه بالا آورد؛ یعنی محکم باش و به این شکل مرا به مقاومت تشویق و راهنمایی کرد.

یک روز که ایشـان ملاقاتی داشت، برایش مقداری آلبالو آورده بودند، برده بود در محل طرقـوبی مقداری را برای خودش شسـته بود و مقداری را هم داخل باکت کاغذی گذاشـته و به نگهبان گفته بود زندانی شـماره ۲۰ را بیاور تا اینها را بشـود و با خود ببرد. نگهبان آمد در سـلول را باز کرد. تعجب کردم چون کاری نداشـتم. برپا از داخل سلول‌ها تا در نزنند نگهبان آن را باز نمی‌کند. آمد در سلول را باز کرد من را شکار شـیراب و گفت: این پاکت مال شماسـت من آنها را شستم و با خود به سلول آوردم و خوردم.

درزندان اوین:

روز پانزدهـم تیـر ۵۴ صبـح اول وقت من را از سـلول بیرون آوردند و سـوار لندرور کرده و به همراه سـه نفـر مامور، یک راننده و دو نفـر مصلح، اول افتاب

روزنامه‌ها نوشـتند از طرف سـازمان ملل می‌خواهند بیایند از زندان‌های ایران بازدید کنند. شـبی مامورن آمدند و محمد دزیانـی را صدا زدند. ما خیال کردیم او را برای مداوا به بهداری می‌برند، چون کاهی این کار را می‌کردند. آن شـب محمد را بردنـد و دیگر برنگشـت. یکی، دو روز بعد بازدیدکنندگان آمدند که البته بیشـتر جنبه تشریفاتی داشـت. صحبت‌هایی کردند و وعده‌وعیدهایی دادند؛ از وضعیت شکنجه و اذیت و آزارهای مامورن و بازجوها سؤالاتی کردند. بچه‌ها با ترس و لرز مقداری از مسائل را گفته آنها هم چیزهایی یادداشت کرده و رفتند.

اما غافل از اینکه زندانی‌های عادی احترام خاصی برای سیاسـی‌ها قائل بودند؛ همین که متوجه شدند اینها وارد بر آنها شده‌اند، دور بچه‌ها را گرفتند و به سؤالات مختلفی در یک مدت کوتاه پاسـخ داده شـد. جو عجیبی به وجـود آمد. ماموران داخل زندان‌ها وقتی این وضعیت را به مسـئولان زنـدان گزارش کردند، بعد از دو سـاعت دسـتور دادند که سیاسـی‌ها را برگردانید. فورا آمدند و همه را صدا زدند و بردند. اگر چند سـاعت بچه‌ها آنجا می‌ماندند، تمام بندها از شـدت به‌هم‌ریختگی از کنترل خارج می‌شـد به همین خاطر زود متوجه شدند و احساس خطر کردند. از زندان عمومی ما را به مدت دو هفته به بند چهار فرستادند. در این زمان من سومین نامه خود را شامل احوالپرسی از خانواده، قوم و خویشان، دوسـتان مشهدی و شرح حالم از وضعیت داخل زندان برایشان نوشته و ارسال کردم. در نامه چهارم خطاب به پدرم از احوال خانواده، قوم و خویشان پرس‌وجو کردم.

بند هفت زندان قصر

بعد از یک‌سال‌ونیم از اوین به بند هفت زندان قصر منتقل شدم. اوقات فراغت پرباری بیدا کردم. ما دو به دو یا هم بحث علمـی و مبادلات معلوماتی داشتیم؛ این روال یک‌سالی ادامه داشت.

تعداد زیادی از شـخصیت‌ها در ایـن بند بودند. مرا به انتهـای راهرو به جمع سه‌نفره‌ای ملحق کردند. آنجا فهمیدم با آقایان هاشمی‌رفسنجانی، حسن لاهوتی و محسن دعاگوفیش‌آبادی هم‌بند شده‌ام. البته آقایان منتظری و طالقانی نیز در اتاق انتهای راهرو با هم بودند که چند ساعت قبل از آمدن من به این بند ایشان را برای معالجـه به بهداری بردند و دیگر نیاوردند به‌همین‌دلیل آقای منتظری در اتاق تنها شـد. ایشـان در همین اتاق اقامه جماعت و برای دیگر طلاب زندانی کتاب الصلاه را تدریـس کردند و اتاق بعدی یعنی اتاق سـوم از آخر ۱۵ نفـر از طلبه‌ها بودند. موحدی‌ساوجی، موحدی‌قمی، جعفـری، قومنی، علوی‌سـالاری، آقای صائمی، میرزجبی، مطلبی، حسـینی، طالبیان، نقری، قاسم حسینی، موحدی‌پور، شیرزاد و... در اتاق‌های دیگر بودند. پنج روزی محمدعلی رجایی با ما بود، بعد از آن ایشان را به جای دیگری منتقل کردند.

آیت‌الله منتظری محور، مبنا و الگوی ما زندانی‌ها شـدند. بیشتر اوقات ایشان در هواخوری قـدم زده کاهی هم مختصری نرمش می‌کـرد. آیت‌الله منتظری اوقات خود را به مطالعه می‌گذراندند.

آقای هاشمی به نوبت با همه زندانی‌ها برنامه داشت و مسائل مورد نیاز شامل وضعیت مجاهدیـن و علت جدایی آنها از علما، روحانیـت و بقیه انقلابیون را به همه منتقل می‌کردند. اوقاتی را به مطالعه اختصاص داده بودند با پختگی خاصی از برخوردهـای برتنش با جیی‌ها، مراقب وضعیـت عمومی ما با جیی‌ها بودند. او با مدیریت خاص خودش مانع هرگونه برخورد میان ما با آنها شـد. برای جلوگیری از هر نوع تصادمی به امر ایشـان من برای تنظیم سـاعت هواخوری با ... از سـوی جیی‌ها مسئول هماهنگی شدیم.

هر گروهی در سـاعت تعیین‌شـده به داخل حیاط زندان می‌آمدند و از امکانات اسـتفاده می‌کردند. عده‌ای فوتبـال، والیبال و پینگ‌پنگ بـازی می‌کردند و برخی هـم به قـدم‌زدن، نرمـش و ورزش می‌پرداختند. ما مذهبی‌ها برای سـرگرمی و تیـم فوتبال و تیم پینگ‌پنگ تشـکیل دادیـم. تیم اول: صائمی، هاشـمی، قومنی، میرزجبی، سالاری، علوی، طالقانی، شیرازد، دزفولی و موحدی‌پور؛ تیم دوم: محسن موحدی‌ساوجی، احمدی، حجازی، مطلبی، طالبیان، نقری، موحدی‌قمی، حسینی و جعفری‌نیسابوری. سـاعت‌های بازی تیم پینگ‌پنگ پنج‌نیم تا دقت ساعت‌های مقداری از مسائل را گفته آنها هم چیزهایی یادداشت کرده و رفتند.

ورزشی گذشـت تا من از نظر بنیه بدنی تقویت نیمو و به حال اولیه خودم باز گردم. بعد، از نرمش تمرین شنا از شوره گرد و هر روز به تعدادشان می‌افزودم تا اینکه بعد از دو هفته متوالی تمرین و ممارست، تعداد شنا به دو هزار تا رساندم.

دو سـاعتی که هواخوری می‌رفتیم، اول دسـته‌جمعی دور حیاط می‌دویدیم. من جدا شده، چند دقیقه‌ای خودم را کرم کرده و کوه‌نای به شنا مشغول می‌شدم. هر دقیقه ۷۰ بار شـنا می‌زدم؛ ۹۰ دقیقه بین هزاره ۸۰۰ تا دو هزار بار شنا می‌زدم. گاهی بچه‌هایی به وزن ۸۵ کیلو را پشـت سـوار کرده و ۱۰بار شنا می‌زدم. بچه‌های ۵۰-۶۰کیلویی را پشتم سـوار و یک دست شنا می‌زدم. خلاصه وضع عجیبی در داخل بند به وجود آوردم تا آنجا که طیفو و داروده‌سـتانی دیگر شـنازدن را ترک کردند. بعضی از بچه‌ها گاهی برای شـوخی شـوخی از هم‌بندی‌ها ماست می‌زدم برای اینکه ماست سفت شود، بعد از مایه‌گرفتن با ملاقه از حاشـیه ظرف ماسـت آب ماست را می‌گرفتم. آن را جوشـانده و قرقوقروت درست می‌کردم که بسـیار مورد توجه بود. در هفته یک یا دو بار صبحانه قند و مربا بود. من برای درسـت‌کردن مربا شکر یا خاکه‌قند را می‌جوشـاندم، با سـفیده تخم‌مرغ صاف می‌کردم و مقداری از قرقوقروت را به آن اضافه می‌کردم. مربایی به دسـت می‌آمد که طعمی عسل می‌داد؛ از نظر رنگ هم شبیه عسـل بود. چه‌ها وقتی می‌خوردند مخصوصا اتهایی که نمی‌دانستند قند می‌کردند عسل اسـت. کاهی برای بچه‌ها حلوا درسـت می‌کردم. یک روز در یک دیگ بسـزرگ یا ته‌رمه‌نو که چه‌ها کمک کردند و نون‌هـا را خوب ریز کردند، مانند کباب رنده شـده باشد، یک حلوای بسـیار خوشمزه، خوش‌رنگ و برشته درسـت کردم. روز ۵۶/۰۳/۲۹ شـهادت ذکرّ بوده؛ این روز مصادف شده بود با سومین روز ۵۶/۰۳/۳۱ که روز شـهادت یا درگذشت فقید سعید دکتر علی شریعتی و ما نمی‌دانستیم ولی مسـئولان زندان خیال کرد بودند که مـا برای فوت دکتر حلوا درسـت کرده‌ایم. مامـوران آمدند و دیگ حلوا را بردند. بچه‌ها دسـت به اعتصاب زدند؛ همه آمدند توی حیاط زندان نشستند. ناهار را آوردند. کسی بلند نشد که ناهار را تحویل بگیرد. دوری‌های برنج داخل مجمع‌ها که روی هم چیده شـده بودند، ماند و کسـی به طرف غذا نرفت. عصر آن روز سـرهنگ بخ‌زیاده با تعداد زیـادی مامور آمدند و زندانی‌ها را کنار دیوار نشاندند. نزدیک غروب گروه گروه زندانی‌های سیاسی را بردند به بندهای عمومی در همان زندانی‌های عادی دسـته‌ای؛ خیال می‌کردند ما زندانیان سیاسی از زندانی‌های عادی می‌ترسیم و این را به‌عنوان یک تنبیه تصور کرده بودند.

سال ۵۵ که جیمی کارتر رئیس‌جمهور آمریکا شد، وضعیت زندان‌ها تغییر کرد. کتـاب نبود یا خیلی کمـ بـود. کتاب‌های زیادی به داخل بندها داده شد و بسـیاری از کتاب‌ها همان‌هایی بود که بچه‌ها به خاطرشان زندانی شده بودند. روزنامه‌ها کمتر سانسور می‌شد و فشار داخلی کمتر شده بود.

بعد از یک سـال در بیسـتم خرداد نگهبان داخلی کاغذ و قلم آورد و گفت: برای خانواده نامه بنویس؛ فقط دعا، سلام و آدرس محل زندگی؛ اگر چیز دیگری نوشتی، نامه به خانواده‌ات نمی‌رسـد. بعد از نوشتن نامه دوم ساعت چهار بعدازظهر سوم مهر ۵۵ در ذیل نامه قید شـده ملاقات‌کننده عین نامه را همراه داشـته باشد. دایی حسـین، برادر علی و خواهر زهرا بعد از چند روز آمدند که متأسفانه به دایی اجازه ملاقات داده نشد؛ علی و زهرا به من ملاقات کرده و برگشتند.

متوجه شـدم ماموران در تعقیبم هسـتند بلیه آنها را در بیابـان پاره کرده و فرار کـردم. جواب همین چند کلمه بود و یک کلمه زیـاد و کم نکردم. افراخته گفت: این‌جور نمی‌شـود. باید خود دیگری برخورد کرد. فرامزی کابل را برداشـت. چند بار دسـت‌هایم زد که تا نزدیک آرنج سیاه شد. همان سؤال و جواب‌ها تکرار شد.

یکی‌یکی می‌زدند، خسته می‌شدند، نفر بعدی برمی‌داشت و می‌زد. یکی از آنها که کابل را به کف پایم کشید، ناخواسته وجودم سایید شد. غیبوی احسـاس تحریک شد شبیه بیماری که وی تخت بیمارستان از شوک برقی برپا کنند. وی تخت با دسـت‌های بسـته، خودم و تخت را از زمین کنده‌اند تا دقیقه‌ای دو ثانیه مرا شـکنجه دادند. برای استراحت مرا از تخت بار کردم. خودشان به اتاق دیگری رفتند. من صدای اذان را از بیرون اتاق درسـته شنیدم. نماز م را خواندم. در باز شد. سـینی ناهار را جلویم گذاشته و رفتند. جلومرغ با سلاط خیار و کوچه. مقداری جلو روی سـالاد گذاشته از دشت ضعف نتوانستم غذا بخورم. همین آب سالاد سرد را مقداری خورده، ولی دیگر چیزی نتوانستم بخورم. همین یخ آب می‌شد و محلوط با آب کوچه و خیار می‌مکیدم. ساعت دو تیم بازجویی در را باز کرده، وارد شدند.

بازجو افراخته دست به بازوهای سـفت و محکمم زد و گفت: خب به خرجش می‌ارزد. بلافاصله کاغذ و قلم آوردند و گفتند: باسخ سـؤالات ما را بنویس. سـؤالات ابتدایی مثل اسـم، مشـخصات، نام پدر، تاریخ تولد، محل کار، تحصیلی، نوع درس و اسـتادان آن. جواب همه را نوشتم. چند از آن سـؤالات از عوکرن کردند و موارد

قبل از دسـتگیری روز نهم تیر ۵۴ بعدازظهر من و مقبل همشیره‌ام در کوی طلاب رفتم. دختر خاله‌ام، صغرای ۱۰سـاله، در را به رویم